

خدا جون سلام به روی ماهت...

کلاغ کوکی ۲: روباه مخملی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

کلاغ کوئی

روباہ مخملی

کاترین فیشر | شبیم حاتمی

سرشناسه: فیشر، کاترین، ۱۹۵۷ - م.

Fisher, Catherine

عنوان و نام پدیدآور: روباه مخملی / نویسنده کاترین فیشر؛ مترجم شبنم حاتمی.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۱۶۴ ص: ۱/۵×۱۴/۵ س.م.

فروست: کلاغ کوکی: ۲.

شابک: ۹-۸۴۱-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: The Velvet Fox, c2019.

موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۰ م.

موضوع: Children's stories, English -- 20th century

شناسه‌ی افزوده: حاتمی، شبنم، ۱۳۶۱ - مترجم

رده‌بندی کنگره: PZV

رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۲ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۶۰۸۵۲۳۷

۷۱۳۸۲۰۱



انتشارات پرتقال

کلاغ کوکی ۲: روباه مخملی

نویسنده: کاترین فیشر

مترجم: شبنم حاتمی

ویراستار ادبی: سمیرا امیری

ویراستار فنی: راهله جنابزاده - معصومه ارچندانی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹-۸۴۱-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی و چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۳۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴

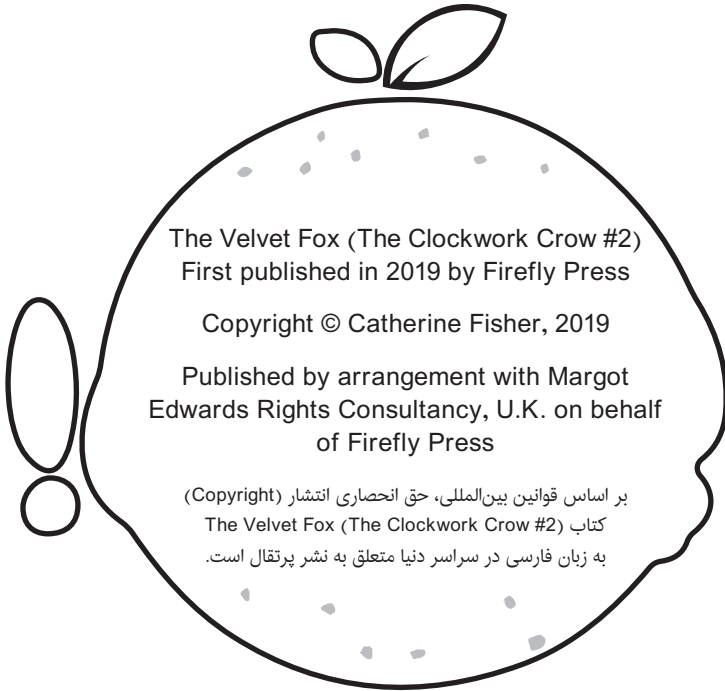


www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به همه‌ی بچه‌های ماجراجو و شجاع
ش.ح



The Velvet Fox (The Clockwork Crow #2)
First published in 2019 by Firefly Press

Copyright © Catherine Fisher, 2019

Published by arrangement with Margot
Edwards Rights Consultancy, U.K. on behalf
of Firefly Press

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)
کتاب (The Velvet Fox (The Clockwork Crow #2)
به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.



۱ سرن ریس^۱ وارونه

زمین بالاست، آسمان پایین
وارونه شد دنیا، بیا و ببین

سرن پاهایش را توی محل اتصال شاخه‌ای به تنه گیر داد. دیگر می‌توانست بی‌آنکه بیفتد هر دو دستش را ول کند. این کار را کرد. دنیا دور سرش چرخید.

سرن وارونه شد و ترس برش داشت. علف‌های سبزی که توماس رویشان نشسته بود دور سرش تاب می‌خوردند. ابرها بالای پایش حرکت می‌کردند. انگشت‌هایش را تکانی داد و آویزان ماند. «من رو نگاه!»

«مواظب باش سرن.» توماس نگران به نظر می‌رسید. «تو قراره بلوط پیدا کنی. آخه مگه این‌طوری می‌شه بلوط پیدا کرد؟»

«وای عالی‌ه! باید امتحانش کنی.» سرن پیراهنش را دور زانوهایش گره زده بود، و چه خوب که این کار را کرده بود، وگرنه اصلاً نمی‌توانست چیزی ببیند. اما حالا پلّس - ! - فران^۲ را می‌دید که کلاً وارونه شده، دود از دودکش‌هایش بیرون می‌آمد، نور خورشید روی پنجره‌هایش افتاده بود و پرنده‌ها روی بامش نشسته بودند. در ورودی باز شد و یک نفر بیرون آمد... توماس آهسته گفت: «خانم ویلیرز^۳!»

1. Seren Rhys
3. Villiers

2. Plas-y-Fran

سرن نفسش بند آمد. با زحمت زیاد خودش را تابی داد به بالا، شاخه‌ی پوشیده از گل‌سنگ را گرفت، پایش را با لگد آزاد کرد و نزدیک بود بیفتد توی کپه‌ی برگ‌های ریخته‌شده روی چمن.

نفس نفس زنان شاه‌بلوطی قاپید. «سوزن کجاست؟ نخ کو؟»
توماس نیشخندی زد. «نگران نباش. چشم‌هاش خیلی نزدیک‌بینه. نمی‌فهمه تو بودی.»

«واقعاً؟»

«آره. تازه عینک هم نمی‌زنه.»

خانم ویلیرز روی پله ایستاد. دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت تا آفتاب توی چشمش نیفتد و گفت: «سرن؟»

سرن معصومانه ایستاد. «توماس داره یادم می‌ده چطوری بلوط‌ها رو سوراخ کنم، مادام.»

سرپیشخدمتِ قدبلند اخمی کرد. «خیلی خب، لباست رو کثیف نکن. عجیبه... حاضرم قسم بخورم یه چیز غیرعادی رو روی اون درخت دیدم. یه جور پرنده‌ی بزرگ که داشت بال می‌زد...»

توماس و سرن با تعجب به شاخه‌های درخت زل زدند.


توماس آهسته گفت: «الان که هیچی اونجا نیست، خانم وی.» سرن با دهان بسته خندید.

خانم ویلیرز رفت داخل. «روی چمن خیس نشین.»

«این‌طوری باید انجامش بدی.» توماس ماهرانه سوزن را وسط بلوط سفت و قهوه‌ای فرو کرد، نخ را محکم کشید و آن را چرخاند؛ بلوط که چرخید صدای روزه‌ی آرامی را توی هوا ایجاد کرد. «دیدی؟ آسونه.»

سرن اخمی کرد. سوزنش را تا نصفه فرو کرده بود، اما نمی‌توانست آن را به جلو یا عقب تکان بدهد.

«گیر کرده!»



«محکم‌تر فشارش بده. می‌ره داخل.»

سرن بلوط را روی سنگ گرم پله گذاشت و با تمام قدرت سوزن را توی بلوط فرو کرد. سوزن رفت داخل و، بلوط از وسط به دو قسمت مساوی تقسیم شد. سرن زیر لب گفت: «آه، گندش بزَن!»
خانم ویلیرز دوباره سرش را از توی خانه بیرون آورد. «سرن ریس! چی گفتی؟»

سرن چشم‌هایش را باز و بسته کرد. «چیزه... گفتم گورکن، مادام.»
خانم ویلیرز با عصبانیت سری تکان داد. «توی پلس - ا - فران گورکنی وجود نداره، از این بابت خیالت راحت!»
سرن هُول کرد. «نه، منظورم گورکن واقعی نیست. چیزه، منظورم یه جور گورکن خیالیه.»

و به توماس که داشت نخودی می‌خندید چپ‌چپ نگاه کرد.
«تخیلات تو زیادی قویه سرن. هیچ‌وقت نمی‌فهمم چی تو سرت می‌گذره. ببینم کارت تولد ارباب توماس رو درست کردی؟»

«بله، خانم ویلیرز.» سرن به بلوط شکسته‌اش نگاه کرد. این سومین باری بود که سعی می‌کرد نخ را از توی بلوط رد کند، اما موفق نمی‌شد. توماس تا آن‌موقع چهارتا بلوط درست کرده بود؛ چهارتا موشک درشت و قهوه‌ای و براق.

سرن زیر لب گفت: «خب حالا دقیقاً باهاشون چی کار می‌کنی؟»
«می‌زنمشون به بلوط‌های رقیب. بلوط هر کی سالم بمونه اون برنده‌ست.»
سرن انگار قند توی دلش آب شد. «باحال به نظر می‌آد.»
توماس خندید و به درخت شاه‌بلوط تکیه زد. خورشید روی موهای قهوه‌ای و چشم‌های بشاشش می‌تابید. «اصلاً تا حالا کانکر^۱ بازی کردی؟»

«تو تیم‌خونه درخت نداشتیم. خیلی هم خبری از بازی نبود.» سرن با خودش

۱. بازی کانکر یکی از بازی‌های قدیمی است که بچه‌های جزایر بریتانیا آن را در فصل پاییز بازی می‌کردند و در آن دانه‌های شاه‌بلوط هندی را سوراخ می‌کردند و نخ را از آن عبور می‌دادند. هر کس که موفق می‌شد بلوط حریف را بشکند برنده‌ی بازی می‌شد.

فکر کرد دراصل همه‌ی بازی‌هایی را که بلد است همین جا یاد گرفته. داشت جانش درمی‌آمد که این یکی بازی را هم امتحان کند. «می‌شه الان بازی کنیم؟»
«با بلوط‌های من نه!»

«ولی تو توی ساختن اون‌ها ماهری. توی ساختن همه‌چی ماهری.»
«آره.» توماس انگار کمی خجالت کشید. «راستش سرن، یه چیزی برات درست کردم.»

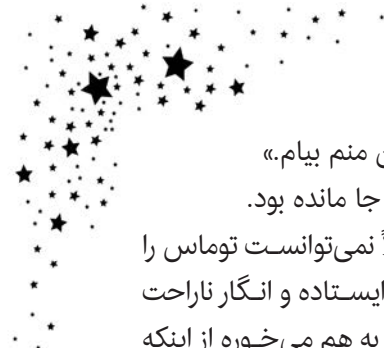
توماس شیء کوچکی را از جیب داخلی کتتش بیرون آورد و رو به سرن گرفت و سرن ذوق‌زده به آن خیره شد. دستبندی ظریف از مهره‌های قرمز و براق که با نخ کنار هم وصل شده بودند و وسط دستبند یک دانه‌ی بلوط واقعی قرار داشت که طلایی‌رنگ بود. سرن لحظه‌ای هاج‌وواج ماند. «وای توماس! خیلی قشنگه!»

توماس فوری گفت: «این‌ها واقعاً مهره نیستن. زالزالک قرمز خشک شده‌ان. ولی ظاهرشون خوبه.»

سرن دستبند را گرفت و دور مچش بست. «ولی تولد توئه، نه من.»
توماس شانه بالا انداخت. «آره، می‌دونم. این فقط یه هدیه‌ست که نشون می‌ده همیشه با هم دوستیم. تازه پشت اون بلوط هم یه علامت رمزی با آب چشمه نوشتم. علامت س به نشانه‌ی سرن. نامرئی‌ه. کاری کردم تا فقط وقتی که ماه کامل روش می‌تابه دیده بشه. این جادوی منه.»

سرن اصلاً نمی‌توانست علامت را ببیند، اما سر تکان داد و آن دستبند مهره‌ای شُل‌وول دور مچش را تحسین کرد. «خیلی قشنگه. بهترین دستبندیه که تا حالا دیدم.»

توماس یکهو از جایش پرید. «خوبه! حالا بیا بدویم!»
پسرک با بی‌قراری به سمت دریاچه دوید. مپی خفیف توی هوای دریاچه پیچیده بود. همین که توماس دوان‌دوان رفت توی مه، انگار که ناپدید شد. خانم ویلیرز داد زد: «سرن! برو دنبالش. فوراً»



سرن خودش را جمع و جور کرد و داد زد: «صبر کن منم پیام.»
رد پاهای توماس به رنگ سیاه روی چمن نم زده جا مانده بود.
یک لحظه ترس وجود سرن را پر کرد؛ آخر اصلاً نمی توانست توماس را
ببیند. اما بعد دید که صاف جلوی دست به سینه ایستاده و انگار ناراحت
است. پرید به سرن: «من طوری م نمی شه! حالم به هم می خوره از اینکه
آدمها همه ش این قدر نگران منن. من می تونم مراقب خودم باشم.»
سرن نفس نفس زنان سری تکان داد. «بعد از اون اتفاقی که افتاد نباید
سرزنششون کنی.»

پارسال، توماس یک سال و یک روز غیبت زد. خانه خالی و مصیبت زده
شده بود و پدر و مادرش، کاپیتان جونز^۱ و لیدی میر^۲، از شدت غم و غصه
به جای دیگری پناه برده بودند. هیچ کدامشان نمی دانستند که توماس اسیر
قبیله‌ی موبورها شده و توی قلمرو زیرزمینی برفی و مرموزشان گیر افتاده؛
هیچ کس به جز سرن، و کلاغ.

«تو نمی دونی وقتی اینجا نبودی چه اوضاعی بود.» سرن برگ روی سرش را
برداشت و آن را انداخت روی زمین. «وحشتناک بود. همه چه عذابی کشیدن!»
«خب من الان جام امنه.» توماس سرن را وادار کرد کمی بچرخد. «و فردا
هم تولدمه!»

فریاد توماس آن قدر بلند بود که همه‌ی زاغچه‌ها^۳ جا خوردند و قارقارکنان
از روی درخت‌های نارون پریدند. همان موقع، پرتوهای خورشید تابیدند و مه
از بین رفت، و خانه معلوم شد؛ عمارت پلس - ا - فران این بار وارونه نبود،
زیر نور طلایی رنگ پاییز تمام پنجره‌هایش می درخشیدند و دود به شکل
ستون‌هایی باریک از دودکش‌هایش بیرون می آمد؛ دودکش‌هایی که چندتا
چندتا کنار هم قرار گرفته بودند. سرن ایستاد و به خانه زل زد.

1. Jones

2. Lady Mair

۳. پرنده‌ای شبیه به گنجشک از خانواده‌ی کلاغ‌ها

هنوز هم باورش نمی‌شد که توی این عمارت زندگی می‌کند. بعضی وقت‌ها، نیمه‌های شب، از خواب بیدار می‌شد و فکر می‌کرد که برگشته به یتیم‌خانه‌ی سنت‌ماری با آن دخترهای بدجنس و کینه‌ای توی خوابگاه. اما بعد پرده‌های دورتختش و آن اتاق گرم‌ونرم با شومینه و کمد لباس را می‌دید و یادش می‌آمد که هنوز توی پلس - ۱ - فران است؛ توماس را نجات داده و حالا دیگر یک خانواده دارد. آن لحظه به سه‌گوش‌های شیروانی خانه زل زده بود و به نشانه‌ی تأیید با خودش سر تکان می‌داد. اینجا خانه‌اش بود. دیگر هیچ‌وقت، هیچ‌کس او را از اینجا بیرون نمی‌کرد.

از پشت سر فریاد شادی شنید.

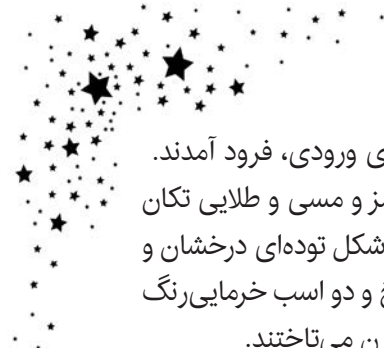
توماس کپه‌ای برگ قرمز و طلایی هم‌قد خودش پیدا کرده بود. محکم به برگ‌ها لگد زد؛ دست‌هایش را باز کرد و با کله پرید توی برگ‌ها. «بیا سرن!» بعد از او سرن پرید. یکپو مشت‌هایشان را پر از برگ کردند و برگ‌ها را به سمت هم انداختند؛ برگ ریخت روی موها و چشم‌های سرن و حتی توی یقه‌اش هم رفت، جوری که جیغ کشید و آن‌ها را از یقه‌اش بیرون آورد. توماس دست‌هایش را پر از برگ کرد و پرت کرد توی هوا. «من جام امنه! اون‌ها دیگه هیچ‌وقت دستشون به من نمی‌رسه! هیچ‌وقت!»

همین که داد زد و این حرف را گفت، از یک جا باد سردی وزید. باد شلاقش را به برگ‌ها کوبید. برگ‌ها را مثل تکه‌پارچه‌های قرمز روی چمن پخش کرد و آن‌ها را با خشم انداخت یک‌طرف.

سرن به خودش لرزید. باد سرد، عجیب بود. بوی خطر می‌داد.

«توماس، به نظرم تو نباید...»

«ما قبیله‌ی موبورها رو شکست دادیم سرن!» توماس صورتش را رو به آسمان گرفته بود و می‌خندید و برگ‌ها همان‌طور روی صورتش می‌افتادند. «من و تو و کلاغ! الان دیگه از دست اون‌ها در امانیم! در امان. واسه همیشه!» باد برگ‌ها را بلند کرد و برگ‌ها توی آسمان به شکل‌هایی عجیب چرخیدند



و مثل طاقی بزرگ روی راه ورودی خانه، کنار دروازه‌ی ورودی، فرود آمدند. سرن چشم‌هایش را باز و بسته کرد؛ برگ‌های قرمز و مسی و طلایی تکان خوردند و تغییر شکل دادند، کنار هم جمع شدند و به شکل توده‌ای درخشان و عجیب درآمدند؛ به شکل کالسکه‌ای قرمز با چهار چرخ و دو اسب خرمايي رنگ و براق که از میان گردباد برگ‌ها چهارنعل به سمت سرن می‌تاختند.

«آهای!»

این فریاد خشمگین را مردی ریزه‌میزه زد که از کنار خانه با یک جارو و یک فرغون آمده بود. مرد داد زد: «همین الان تمومش کن! همون طور اونجا وایسادی و داری با دادوهوار از اون‌ها حرف می‌زنی. داری به جنگ دعوتشون می‌کنی! دیوونه شده‌ای پسر؟ عقل از سرت پریده؟»

توماس برگ‌هایی را که توی دست‌هایش بود با شرمندگی انداخت پایین. «ببخشید دنزل!... ولی اون‌ها که صدای من رو نمی‌شنون...»

«معلومه که می‌شنون! مثل اینکه درست شیرفهم نشده‌ای!» دنزل با انگشتش به سمت جنگل اشاره کرد. «قبیله‌ی موبورها همه‌جا هستن. قایم می‌شن، گوش می‌دن، خبرچینی می‌کنن و آدم رو می‌پان. روی تپه و توی دره، توی جنگل یا توی بیسه.» دنزل نزدیک‌تر آمد و کمی از عصبانیتش کم شد. سرن ترس را واقعاً توی چشم‌های دنزل دید. «توماس، پسر، سربه‌سر اون‌ها نذار. هیچ‌وقت.»

توماس انگار ناراحت شد. او و دنزل همیشه دوست‌های خیلی خوبی برای همدیگر بودند. جارو را گرفت. «خیلی خب دنزل. قول می‌دم دیگه این کار رو نکنم. این برگ‌ها رو هم جارو می‌کنیم.»

سرن دسته‌های فرغون را گرفت و با اینکه سنگین بود آن را کشید نزدیک خودش. دست‌هایش را پر کرد از برگ‌های طلایی و کهربایی خیس که صدای خش‌خش ازشان می‌آمد. آن‌ها را ریخت توی فرغون، توماس هم بقیه‌ی

1. Denzil

برگ‌ها را جارو زد. سرن از روی شانهاش دید همان کالسکه‌ی قرمزی که به شکلی مرموز از دل برگ‌ریزان بیرون آمده بود داشت تلق و تلوق کنان به سمت خانه می‌رفت. باد سرد همان قدر که ناگهانی وزیدن گرفته بود آرام شد؛ انگار فقط سرن متوجهش شده بود. باد توی دل سرن دلشوره‌ای به جا گذاشت. توماس نباید آن‌طور داد می‌زد. این پسر امروز خیلی بی‌قرار بود!


دنزل فوری چرخید. «این دیگه کیه؟ تا حالا اون کالسکه رو این دوروبرها ندیده‌ام.»

کاپیتان جونز از خانه بیرون آمده و جلوی در منتظر ایستاده بود. توماس زیر لب گفت: «مهمون اومده! بجنین.» جارو را انداخت زمین و با سرعت رفت آن طرف محوطه‌ی چمن. سرن ابروهایش را رو به دنزل بالا برد و پشت سر توماس دوید و فرغون را همان جا رها کرد. رسیدند به پله‌های جلوی در ورودی و همان‌موقع هم کالسکه ایستاد و اسب‌های سرکش شیبه کشیدند. سرن خواست دماغ نرمشان را نوازش کند، اما آن قدری فرصت نداشت؛ چون کالسکه‌چی از کالسکه پایین پرید و در را باز کرد. او مردی ریزنقش با کت شکاری بر تن بود. مرد دستش را دراز کرد و دستی با دستکش مخمل قرمز بیرون آمد و آن را گرفت.

کالسکه یکهو پایین رفت و خانمی درشت‌هیکل از آن پیاده شد. شنلی کلاه‌دار به تن داشت و دست‌هایش را توی دست‌پوش^۱ گذاشته بود، پیراهنش هم مثل برگ‌های پاییزی حنایی‌رنگ و براق بود. وقتی سرش را بالا آورد سرن دید آن زن صورتی گرد و تپل دارد، با چشم‌هایی روشن و ریز و موهایی فرفری که به شکل گوجه پشت سرش جمعشان کرده. روی سرش هم کلاهی کوچک گذاشته بود.

خانم گفت: «وای، عزیزهای من! چه خونهی محشری! چه قصری!»
دامنش را تکان داد؛ پارچه‌اش چین‌دار بود و برق می‌زد. «چه سفری!

۱. دستکش لوله‌مانند از پشم یا خز که دو دست را از دو طرف داخل آن می‌کنند.



قطارها چه گرم‌ونرم بودن. با اون بلیت درجه‌یکی که برام فرستادین حسابی خوش‌به‌حالم شد، کاپیتان جونز عزیز.»

کاپیتان جونز اخمی کرد. انگار کمی گیج شده بود. «من فرستادم؟ ببخشید، من شما رو نمی...»

«من خانم هانی بُورن هستم.» لبخندی زد و گفت: «اوه، ولی الان من رو یادتون می‌آد، نه؟»

کاپیتان جونز لحظه‌ای مات‌ومبهوت ماند. بعد برقی در صورت و چشمانش دوید و فوراً تعظیم کرد. «آها، بله! الان خوب یادم اومد. هفته‌ی پیش همدیگه رو ملاقات کردیم، توی... اوم؟»

«لندن.»

«بله، البته! من شما رو استخدام کردم تا...؟»

«معلم سرخونه‌ی توماس باشم.»

سرن چشم‌هایش را باز و بسته کرد. معلم سرخانه! اصلاً انتظارش را نداشت! اما درحالی، توماس خیلی زود باید به مدرسه می‌رفت و باید آماده می‌شد. یعنی خودش هم به مدرسه می‌رفت؟ ته دلش کمی ذوق کرد و هیجان‌زده شد.

توماس همیشه بیش از حد مؤدب بود. حتماً خیلی جا خورده بود، اما به روی خودش نیاورد. دستش را دراز کرد. «سلام. من توماس جونزم. به پلس - ا - فران خوش اومدین.»

خانم هانی بورن خیلی رسمی با توماس دست داد و زیر لب گفت: «چه پسر شیرینی!»

کاپیتان جونز چرخید. «خب، ... و این هم دخترخونده‌ی عزیزم، سرن، که تحت سرپرستی منه.»

سرن تعظیم کوتاهی کرد. «سلام.»

«سلام، عزیز دلم.» خانم هانی بورن با نگاه فوراً صورت و لباس سرن را ورنانداز کرد. «پس تو فرزندخونده‌ای! وای خدا، اون طوری که داشتی برگ‌ها رو کپه می‌کردی فکر کردم دختر باغبونی، چقدر احمقم من!» همه خندیدند، ولی سرن کمی دلخور شد. خانم ویلیرز از خانه بیرون آمده بود و مادر توماس، لیدی میر، هم داشت با عجله پشت سرش می‌آمد؛ خوشامد گفتند، دست دادند و از سفر پرسیدند. لیدی میر هم گفت که روحش خبر نداشته معلم‌سرخانه دارد به اینجا می‌آید؛ کاپیتان جونز هم کلی عذرخواهی کرد و گفت پاک این موضوع را فراموش کرده. بعد باید چمدان بزرگ خانم هانی بورن را پایین می‌آوردند و وسایلش را می‌بردند داخل. سرن آهسته به توماس گفت. «این یعنی درس و مشق شروع شد. دیگه کانکر بازی تعطیل.»

توماس شانه بالا انداخت. «می‌تونست خیلی از این بدتر باشه. راستش این معلمه خیلی شوخ و سرحال به نظر می‌آد.» سرن سرتکان داد. آن‌قدر درباره‌ی معلم‌سرخانه‌های بداخلاقی که بچه‌ها را کتک می‌زنند و بهشان ناسزا می‌گویند قصه خوانده بود که فکر می‌کرد حق با توماس است. با خودش گفت خانم هانی بورن حتماً خوش اخلاق است. حتماً توی اتاق درسی که بالای پله‌هاست کتاب‌هایی از تاریخ و پادشاهان و کشورهای دور و حیوانات وحشی می‌خوانند، شاید هم ساز بزنند و نقاشی بکشند. نقاشی توماس خیلی خوب بود. خیلی بهتر از نقاشی خودش. تازه همیشه دلش می‌خواست زبان لاتین و یونانی و فرانسه یاد بگیرد، و البته همه‌چیز مطلب دیگر...

کیفی بزرگ و نرم یکپهو افتاد روی دست‌هایش. خانم هانی بورن آهسته گفت: «این‌ها وسایل بافتنی منه، عزیزم. مراقبشون باش. من هیچ‌وقت بدون این‌ها جایی نمی‌رم.»

لیدی میر گفت: «همه‌چیز رو برداشتیم؟ خب دیگه بفرمایید داخل، خانم



هانی بورن. حتماً بدجور دلتون یه فنجون چای می‌خواد.»

همگی رفتند داخل. توی اتاق مهمان میزی قرار داشت و آتشی کوچک توی شومینه‌اش ترق‌وتروق کنان می‌سوخت. اتاق با آن ظروف چینی و کریستالی که توی گنجه‌هایش بود پرزرق‌وبرق و باشکوه به نظر می‌رسید، خیلی بهتر از اولین باری که سرن آنجا را دیده بود. آن موقع این اتاق سرد و تاریک بود و تمام وسایلیش زیر ملافه‌های سفید پنهان بودند. اما حالا کل خانه شاداب و سرزنده بود و سرن به این موضوع افتخار می‌کرد.

خانم هانی بورن متفکرانه توی مبل راحتی فرو رفت. کلاهش را برداشت و موهای فرفری‌اش بیرون زدند، اما دستکش‌های قرمزش را درنیاورد. به اطراف اتاق خیره شد. «اوه، بانوی من، چه اتاق زیبایی! چه باشکوه! چه ظرف‌های قشنگی!»

«سرویس جهیزیه‌ی مادرم بوده.» لیدی میر چای ریخت و به همه تعارف کرد؛ سرن خوشش می‌آمد که لیدی میر هیچ‌وقت از پیش خدمت‌ها نمی‌خواست این کار را انجام دهند. «ما خیلی خوشحالیم که شما تشریف آوردین اینجا، خانم هانی بورن. همسرم می‌گن که شما برای فرزندانمون فرد کاملاً مناسبی هستین.»

چشم‌های سرن برقی زد. فرزندانمون! حتی از شنیدن این حرف هم خوشحال شد.

خانم هانی بورن یک قلمپ چای داغ هورت کشید. «بله، بانوی من، من هم می‌دونم که اینجا برای من جای مناسبیه.»

سکوتی کوتاه و ناخوشایند حاکم شد. بعد کاپیتان جونز با روی باز گفت: «خب دیگه، من شماها رو تنها می‌ذارم تا باهم صحبت کنین.» و از در زد بیرون. خانم ویلیرز گفت: «منم می‌رم یه اتاق براتون آماده کنم بانوی من.» «بله حتماً.»

وقتی هر دو نفر رفتند، لیدی میر دست‌هایش را دور توماس حلقه کرد.

«ما به بچه‌هامون خیلی افتخار می‌کنیم خانم هانی‌بورن. توماس یه هنرمند فوق‌العاده‌ست و سرن... خوب، سرن یه کتاب‌خون درجه‌یکه! فکر کنم تا الان نصف کتاب‌های کتابخونه رو خونده.»

«تا الان؟» چشم‌های روشن خانم هانی‌بورن روی سرن قفل شد.

سرن با بی‌میلی گفت: «من کریسمس اومدم اینجا.»

«واقعاً؟ قبلش چی پس؟»

«یتیم‌خونه بودم.»

خانم هانی‌بورن با ملایمت گفت: «وای طفلک، چقدر برات سخت بوده!»

سرن شانه بالا انداخت. «مشکلی نبود، گذشت.»

«چه شجاعتی!» خانم هانی‌بورن چایش را تمام کرد و فنجان را توی

نعلبکی گذاشت. «پس من باید به هر دو بچه درس بدم لیدی میر؟»

لیدی میر با آن موهای مشکی‌اش قاطعانه سر تکان داد و گفت: «اوه، بله.

ما می‌خوایم سرن هم از آموزش بهره‌مند بشه. ما معتقدیم دخترها هم باید

از بهترین آموزش ممکن برخوردار باشن.»

معلم‌سرخانه لبخندی گرم به روی سرن زد. «توماس عزیز باید لاتین و

یونانی یاد بگیره‌ها.»

سرن فوراً گفت: «منم از پیشش برمی‌آم.»

خانم هانی‌بورن چیزی نگفت. درعوض پیچ‌وتابی خورد و ساک‌هایش

را زیرورو کرد و همان‌طور که مشغول بود دسته‌هایی از موهایش از پشت

سرش باز شدند. «یه چیزی دارم مخصوص توماس. کجا گذاشتمش... چه


حواس‌پرتی‌ام من... آها، ایناهاش!»

از توی بزرگ‌ترین ساک با احتیاط جعبه‌ای به رنگ طلایی بیرون آورد.

رو کرد به توماس و گفت: «می‌دونم فرداست... ولی تا پشت ویتترین یکی از

مغازه‌های لندن چشمم به این خورد نتونستم جلوی خودم رو بگیرم! تولدت

مبارک، توماس عزیز!»



و جعبه را توی دست‌های توماس گذاشت.
توماس مات‌ومبهورت به جعبه نگاه کرد.
لیدی میر زیر لب گفت: «چی باید بگی؟»
«ممنونم! یعنی، ازتون خیلی ممنونم خانم هانی‌بورن.»
جعبه زیر نور آفتاب برق زد، جعبه‌ای طلایی و وسوسه‌انگیز. «می‌تونم
بازش کنم؟»

سرن گفت: «باید تا فردا صبر کنی.»
«اوه، بذار بازش کنه.» خانم هانی‌بورن انگشت‌هایش را زیر آن دستکش‌های
قرمز محکم توی هم گره کرد. «فقط همین یه بار. خیلی دلم می‌خواد اون
صورت کوچولوی شادش رو ببینم!»

لیدی میر لبخندی زد. «خانم هانی‌بورن، اصلاً راضی به زحمت نبودم.
توماس همین‌طوری هم کلی لوس شده. ولی به گمونم، فقط همین یه بار...»
توماس بی‌معطلی در جعبه را برداشت. سرن رفت نزدیک‌تر و گردن کشید
تا توی جعبه را ببیند. حتی لیلی، خدمتگزار خانه هم که داشت فنجان‌ها را
تمیز می‌کرد، از روی کنجکاوی نگاهی انداخت.

توماس به داخل جعبه زل زد. لحظه‌ای چشم‌هایش از تعجب گرد شد.
بعد ذوق‌زده و خوشحال سوت کشید و زیر لب گفت: «فوق‌العاده‌ست.»
دستش را برد توی جعبه و با احتیاط یک شیء استوانه‌ای بزرگ را بیرون
آورد و روی میز گذاشت.

لیدی میر که داشت دست‌هایش را به هم گره می‌زد گفت: «وای!»
خانم هانی‌بورن آهسته گفت: «می‌دونستم ازش خوشت می‌آد.»
لیلی گفت: «چون دوست‌داشتنیه.»
سرن شگفت‌زده به شیء زل زد.
عکس چنین چیزی را توی کتاب‌ها دیده بود، با اینکه هیچ‌وقت به
شهربازی نرفته بود. می‌دانست به این‌ها چه می‌گویند.

چرخ و فلک.

پایه‌اش قرمز و طلایی بود و میله‌ای راه‌راه وسطش قرار داشت که بالای‌اش یک گوی طلایی بود. چرخ و فلک‌هایی که توی عکس دیده بود همه اسب‌های چوبی داشتند که بچه‌ها سوارشان می‌شدند و بالا و پایین می‌رفتند. اما این یکی کوچک‌تر از آن بود که بشود سوارش شد. فقط سه اسب داشت که روی هر کدامشان یک سوار نشسته بود.

توماس دستش را دراز کرد و دستگیره‌ی کوچکی را چرخاند که کنار چرخ و فلک بود، و با آهنگی ضعیف، زنگ‌دار و جادویی چرخ و فلک به چرخیدن افتاد و اسب‌ها با سوارهایشان حرکت کردند. یک سرباز با کت نظامی قرمز همان‌طور که سوار بر اسب حرکت می‌کرد روی طبلی می‌زد که جلوی‌اش بود. یک شعبده‌باز که توپ‌های براقی را می‌انداخت توی هوا و ماهرانه دوباره می‌گرفتشان و در مرکز چرخ و فلک، نه سوار بر اسب، روباهی قرمز و کوچک‌تر کرده بود و داشت با چشم‌های زیرکش همه‌شان را تماشا می‌کرد. «محشره!» توماس از هیجان و خوشحالی توی پوستش نمی‌گنجید. «حتماً خیلی گرون بوده!»

خانم هانی‌بورن با خونسردی لبخندی زد. دستش را دراز کرد و با دست دستکش پوشش روی موهای توماس دست کشید. «ارزشش رو داره، عزیزکم.» بعد از روی صندلی بلند شد و شنل و کلاهش را برداشت. «خب دیگه، من باید برم و اتاقم رو پیدا کنم، عزیزان. همراهم بیان.»

لیدی میر و سرن که داشتند وسایل خانم هانی‌بورن را جمع می‌کردند سر پا ایستادند، اما توماس کنار چرخ و فلک ماند انگار که نمی‌توانست از آن دل بکند؛ و تا آهنگش قطع شد دوباره فوری کواکب کرد. معلم سرخانه لبخندی زد، و رفت توی سالن تا اینکه رسید به پله‌ها. سرن که کیف لوازم بافتنی دستش بود و با عجله پشت سر خانم هانی‌بورن قدم برمی‌داشت، سرش را بالا برد و سم را دید.

گربه‌ی سفید روی پاگرد نشسته بود، انگار که آمده بود تا مهمان جدید را
ورانداز کند.

خانم هانی‌بورن مکثی کرد. خیلی کوتاه، اما درست همان موقع گربه
چشم‌هایش را گرد کرد و مثل یک قارچ پفی موهایش را پف داد. گوش‌هایش
را پایین آورد و غرید.

بعد از ترس در رفت.

سرن که تعجب کرده بود، گفت: «چش شد؟»

خانم هانی‌بورن با آن چشم‌های نافذ نگاهی زیرچشمی و سریع به سرن
انداخت. برای یک لحظه، معلم‌سرخانه کلاً آدم دیگری به نظر رسید که
تصویرش به صورت مایل و زاویه‌داری توی آینه روی دیوار افتاده بود.

خانم هانی‌بورن گفت: «گربه‌ها چه حیوون‌های احمقی‌ان.»

بعد چنان سرخوشانه خندید که لیدی میر هم خنده‌اش گرفت و باهم به
بالای پله‌ها رفتند.

اما سرن روی پله‌ی پایینی ماند، توی دست‌هایش پر بود از وسایل بافتنی
و یک جعبه‌ی دوخت‌ودوز و همان‌طور که با نگاه دنبال سم می‌گشت با
خودش فکر کرد: نخیر هم، نیستن، گربه‌ها خیلی هم باهوشن.

بعد صدایش زدند و ناچار شد دنبالشان بدود و کاموا و میل‌بافتنی‌ها را
روی زمین پخش‌وپلا کرد.

